

گل تپه

چه گل کوچکی؟ آخر بهار دارد می آید! دشت و دمن سبز است، گل و گیاه جوانه زده، درختها غرق شکوفه‌اند. راستی چرا بعضی درختها اول برگ‌هاشان جوانه می‌زند و برخی دیگر شکوفه‌هاشان؟ مثل درخت سیب و شکوفه‌های سفیدش.

آخر بهار دارد می آید! این گل کوچک ظریف چه رنگ‌های قشنگی دارد! قرمز، بنفش، قهوه‌ای، سیاه، سفید و... رنگ‌های اصلی چهارتا است. اما از ترکیب آن‌ها رنگ‌های بسیاری بوجود می‌آید. طبیعت هم تمام هنرش را برای گل کوچک بکار برده: زیباترین ترکیب را روی برگ‌ها، روی ساقه، روی گلبرگ‌ها، روی تاج کوچولو رنگ آمیزی کرده است.

این که می‌گویم کوچولو فکر می‌کنید چقدر؟ آخر کوچک یک صفت نسبی است: مثلاً ایران در مقابل روسیه کشور کوچکی است. اما خُب می‌دانیم ایران خودش کشور بزرگی است. و بر عکس، مثلاً می‌گویند: فلانی چه دل بزرگی دارد. اما خُب می‌دانیم خودِ دل کوچک است. کوچک، بزرگ، زیبا، قشنگ، عزیز همه صفت‌اند؛ مهربانی، دوستی، راستی دوستی هم صفت است؟ آخه من گل کوچولو را خیلی دوست دارم.

همان گل کوچکی که برایم بزرگ شده بود، یعنی دلم را بزرگ کرده بود؛ منظورم اینه که دلم را شاد کرده بود؛ خب دل وقتی شاد باشد بزرگ می‌شود، مگه نه؟

آخر بهار دارد می آید! اکنون که بهار دارد می آید؛ این کوچولو مرا برده به ایران، به غرب ایران، شهرمان، شهر کوچک‌مان. گل تپه‌مان: بیرون شهرمان تپه‌ای است بنام گل تپه؛ این اسم برای این تپه‌الکی نبود، واقعاً تپه‌ای از گل بود؛ وقتی بهار می‌آمد تپه غرق در گل می‌شد، گل‌هایی از همه رنگ، گل‌های کوچک، بزرگ، همه خودرو همه وحشی - نه وحشی برای گل صفت خوبی نیست، همان خودرو - چقدر دلم می‌خواست بدانم اولین بار کی؟ و کی؟ این اسم را روی آن گذاشته است و دیگران هم تا کنون آن را تکرار می‌کنند.

گل تپه هم گل کوچک زیاد داشت، گل قشنگ زیاد داشت، یادمه سیزده بدر چه دخترها و پسرهای قشنگی می‌آمدند گل تپه؛ هر کس کسی را دوست داشت به یکی از گل‌ها تشبیهش می‌کرد و در حالی که به کسی که دوستش داشت نگاه می‌کرد می‌گفت:

- این گل چقدر قشنگ است! من عاشق این گلم!

گل سرخ می‌شد، زیبا می‌شد، می‌خندید، ناز می‌خندید؛ متقابلاً گلی را نشان می‌کرد اما به محبوبش نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- این گل قسنگ تر است.

هر دو حض می‌کردند. یکی می‌گفت:

- ببینیم کدام خوش بوتر است؟ خم می‌شدند روی گل، از بوی گل و از بوی همدیگر سرشار از شادی و سر مست می‌شدند.

داشتم فراموش می‌کردم؛ گفتم کوچک نسبی است، اما نگفتم گل کوچکی که دلم را شاد کرده بود، دلم را بزرگ کرده بود؛ چقدر کوچک بود؟ واقعاً کوچک بود؛ فقط ده سانتی‌متر قد داشت؛ بنظر می‌رسید از آن بیشتر هم قد نکشد. قد نمی‌کشید.

برگ‌های ریزش سبز، ساقه‌اش ظریف، گلبرگ‌ها از همه رنگ، پرچمش زرین. شما هم حتماً از این گل‌ها زیاد دیده‌اید! شاید توجه نکرده‌اید؛ این قدر قشنگ‌اند، و قشنگ‌تر وقتی که آدم را می‌برند گل تپه‌شان! چه لذتی دارد؛ وقتی بروید گل تپه‌تان. اصلاً شما گل تپه دارید؟ معلومه که دارید! حتی اگر یک شهر یک گل داشته باشد، مردم آن شهر گل تپه دارند. مگر نه گل تکثیر و باز تکثیر می‌شود.

این کوچولو مگر یکی نیست؟ ولی امروز برای من شد گل تپه؛ دلم را شاد کرد، مگر نه وقتی دل شاد باشد بزرگ می‌شود؟ کوچولو دلم را شاد کرده بود، دلم را بزرگ کرده بود. وقتی دل شاد شد، بزرگ شد، آدم به چیزهای خوب فکر می‌کند گل کوچولو مرا به فکر دخترها و پسرهای خوبی انداخت که به هم عاشق بودند، که هم دیگر را به گل تشبیه می‌کردند.

گل کوچولو تو چطور می‌آمدی این جا؟ کی این جا سبز شدی؟

- چه عجب بعد از یک ساعت با من حرف زدی؟!

- چی! کوچولو تو بودی حرف زدی؟!

- نه من فکر می‌کنم.

- فکر می‌کنی؟

- آره مثل تو که یک ساعته داری با خودت فکر می‌کنی.

- من با خودم حرف می‌زدم!

- نه دیگه کلک نزن این که رفتی ایران رفتی غرب ایران رفتی شهرتان، بیرون شهر، رفتی گل تپه‌تان، دختر

و پسرهای خوب را دیدی؛ حرف بود؟

- نه حرف نبود! اما بگذریم؛ تو خوبی؟

- آره خوبم

- خوب خوب؟

- گفتم آره خوبم!

- تو چقدر خوبی!

- این را دیگر نمی‌دانم!؟

- نه نه می‌خواهم بگویم یعنی خیلی خوبی!

- بگو فکر می‌کنم

- همون؛ کی آمدی این جا؟ پارسال، پارسال بهار؟

- این بار واقعاً حرف زدی!! یعنی فکر نکردی؛ مگر من بهار می‌توانم جا به جا شوم؟

- آها، پائیز با باد، باد آورده‌ات این جا!

- نه!

- حالا چرا عصبانی شدی؟

- باد!! باد!! از این حرفت اصلاً خوشم نیامد.

- منظورت از این فکر بود؟

- آره، اوقاتم را تلخ کردی اشتباه کردم.

- گل که نباید اوقاتش تلخ شود! من فقط آن طوری فکر کردم.

- فکر خوبی نکردی انتظار پاداش هم داری!!

...

- ببین وقتی تبسم می کنی چقدر نازی!

- این طوری فکر می کنی یا واقعاً؟

دیدم گیر بد کسی افتادم - فکر می کنم یا واقعاً. مگر فرقی بین این دو هست؟ خب گل وقتی شاداب است قشنگ است: من وقتی او را قشنگ ببینم واقعاً قشنگ است. وقتی هم به او فکر بکنم باز هم قشنگ است.

البته وقتی می گویم بد کسی (فکر می کنم بد کسی) منظور بدی ندارم. گل که بد نمی شود. یعنی برخوردهای ساده، در عین حال منطقی و صمیمانه اش گیرم انداخته بود. به همین دلیل نگاهم را از او گرفتم، قصد داشتم بحث را عوض کنم چیزی به فکرم نمی رسید. همین که سرم را بلند کردم چند وجب آن طرف تر گل نرگسی را دیدم. تنها، کجکی ایستاده بود، یعنی بیشتر پشت به ما، سرش را هم پائین انداخته بود، انگار با من و کوچولو قهر است. گفتم:

نرگسی، نرگسی

نسیم ملایمی وزید: نرگس یک کم صورتش را به طرف ما برگردانید.

گفتم :

- نرگس تو چرا قهر کردی؟ نسیم تندتر شد: نرگس سرش بیشتر به طرف من چرخید و از روی شانه با ناز نگاهم کرد.

نرگس: همان گلی که ساقه اش بلند است و سبز، گردنش باریک و ظریف، صورت اش زیبا، رنگش زرد. زرد نه! زرد برایش مناسب نیست از رنگ زرد خوشم نمی آید. رنگ زرد علامت ناخوشی و بیماری است: علامت زرد روئی است. نه! نرگس هیچ کدام از این ها نبود. آخر بهار دارد می آید! بهار سبز است، شقایق ها سرخ اند؛ بنفشه، بنفش است: چقدر رنگ بنفش را دوست دارم! آخ کاش می شد دور تا دور این کوچولو و این نرگس پر بنفشه بود. به قول کوچولو اصلاً (فکر می کنم) رنگ نرگس بنفشه.

- از این فکرها نکن!!

- نرگس سلام!

- سلام!

- رنگ من رنگ خورشید است.

- آه آره راست میگی رنگات رنگ خورشید است. رنگ گرما، رنگ نور. نرگس تو نوری!

- من گلم!

- گل خوبی هستی، عزیزی فکر می‌کنم همه‌ی مردم تو را دوست دارند! نرگس چرا رویت را آن طرف کرده بودی ؟

- رو به خورشید بودم؛ رو به گرما، رو به نور

- و حالا که با تو حرف زدم برگشتی؟

- هم آره و هم نه!

- یعنی چه؟

- خورشید هم می‌چرخد

- اما شنیده بودم گل آفتاب گردان با خورشید می‌گردد.

- یعنی همه چیز را شنیده‌ای؟ بسیاری از گل‌ها با آفتاب زندگی می‌کنند.

یک باره به ذهن‌ام رسید: این قطار چقدر دیر کرد!

- دیر نکرد؛ قطار سر موقع آمد و رفت.

- راست میگی؟

- آره، یادت رفته امروز یک شنبه است؟ قطار هر یک ساعت یک بار می‌آید.

- حالا بعدی کی می‌آید؟

- نیم ساعت دیگه

- نرگس وقتی قطار آمد تو حواست بود؟

- بله

- آه نرگس چرا به من نگفتی؟

- آن موقع تو مشغول فکر کردن به کوچولو بودی و رفته بودی گل تپه‌تان .

- خب صدایم می‌زدی! خبرم می‌کردی!

- نه! نمی‌خوانستم فکرت را خراب کنم و از درون گل تپه بچپانم توی قطار.

اکنون دیگر صورت نرگس کاملاً رو به روی من قرار گرفته بود. صورتش شکفته دهانش باز، انگار همه‌اش می‌خندید، تا ته حنجره و گلویش را می‌توانستم ببینم. تنها یک کم سرش پائین بود. پرسیدم :

- نرگس چرا سرت را بالا نمی‌گیری؟

- مگر همین طور که هستم زشت‌ام؟ یا مشکلی برای کسی ایجاد کرده‌ام؟

- نه نه ولی آخه ... آخه چیز...

- آخه چی؟ اگر سرم را هم بالا بگیرم ؛ بعید نیست بررسی چرا گردنت باریک است؟ چراساقه‌ات بلند است؟ چرا رنگت چنین است؟ چرا چرا چرا؟ چرا اصلاً هر گلی را همان طور که هست دوست نداری و قبول نمی‌کنی؟

- قبول می‌کنم؛ دوستت دارم، خیلی! اما نرگس؟

- چیه!؟

- یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شوی؟

- چی می‌خوای بگی؟

- می‌گم که اخم نکن این یکی دیگه هیچ جووری بهت نمیاد!!

- هه هه هه

- جان! ببین وقتی می خندی چقدر عزیزی، چقدر گلی، چقدر نا نازی، چقدر...

- هی قطار دارد می آید؛ باز گله نکنی چرا نگفتی!

- گور بابای قطار!!

- ساعتی یک بار می آید ها!

- گور بابای ساعتی یک بارش هم !!

- یعنی نمی خواهی بروی؟

- کجا؟

- چه می دانم مگر منتظر قطار نبودی؟

- این همه رفت و آمد، این همه درد و مرارت؛ آه نرگس تو گلی تو از خیلی چیزها خبر داری؛ می دانی به

کجا می خواهم بروم؟ نرگس، یک قطار یا دو قطار از دست دادن برای رفتن به سر این یا آن کار، مهم

نیست. نرگس همه اش می ترسم دیر برسم؛ نرگس دلم یخ می کند وقتی فکر می کنم دیگر نتوانم بهار گل تپه

را ببینم. نرگس؟

- بله

- اگر یک روز خواستم بروم گل تپه مان می توانم دسته ای از تو را با خودم ببرم؟ آخه دست خالی که همیشه

رفت؛ مخصوصاً در بهار!

- خیلی خُب این که کار سختی نیست؛ دسته ای از من را می توانی با خودت ببری؛ بازار پر است از نرگس.

- نه نرگس، نرگسی را که می فروشند نمی خوام.

- من هم مثل کوچولو که در بهار نمی توانم جا به جا شوم!

- پس چه کنم نرگس؟ دستم که خالی باشد دلم شاد نیست؛ دلم که شاد نباشد کوچک است؛ دلم که کوچک

باشد؛ سرد است با دل کوچک و سرد نمی خواهم بروم!

- خُب چرا کار بهتری نمی کنی؟

- چه کار کنم؟

- مرا در دلت بکار! تا در دلت ریشه زنم، تا امید و باور به بهار را همیشه در دلت زنده نگه دارم؛ تا در هر

زمینی که دوستش داری قدم گذاشتی غرقِ نرگس هاش کنم. از کوچولو پرسیدی چطور آمدی اینجا و با

فکر بدی دل خورش کردی، ما با هم آمدیم اینجا!

- با چی؟ چطوری؟

- با دست محبوبی! قطار بعدی هم آمد، کوچولو تو هم باهش خداحافظی کن.

- آره برو به امید دیدار!

- کوچولو می بینی نرگس چقدر مهربان است؟

- آره قطار را از دست ندهی!؛

دولا شدم تا آن ها را ببوسم؛ پشت پلک نرگس تر و کاسبرگ کوچولو نمناک بود؛ چشم من باریده بود؟

سوار قطار بودم اما هنوز در فضای نرگس و کوچولو؛ راستی با چه زبانی با هم دیگر حرف زده بودیم نه انگلیسی من آنقدر خوب بود و نه فکر می‌کنم آن‌ها فارسی بلد بودند. ایستگاه بعدی قطار توقف کرد؛ یک شنبه بود و مسافر خیلی کم. صندلی رو بروی من خالی بود. قطار حرکت کرد. ناگهان کوچولو و نرگس مثل دو تا مسافر، شاد و شنگول و خندان، پریدند روی صندلی خالی روبروی من؛ خودم را کشیدم به طرف آن‌ها با شوق و شادی نگاه‌شان کردم با چشم جان به آن‌ها خیره شدم و مثل خودشان خندیدم. یکدفعه هر دو با هم با صدایی موزون و مانند موسیقی گفتند:

- پس نمی‌دانی با چه زبانی حرف زدیم؟

مات و حیران اما فراخ بال و بی‌خیال گفتم:

- نه!

- با من که حرف نزدی فکر کردی، زودی یادت رفت؟ (کوچولو با شیطننت گفت)

گفتم:

- ای بد جنس!!

- با زبان بی‌زبانی با زبان دل گفت و گو کردیم (این چنین گفت نرگسی)

قطار سرعت گرفته بود هر کدام در حال رقص و در حالی که می‌گفتند به امید دیدار در جهت مخالف یکدیگر شتافتند به طرف پنجره‌های باز، از وحشت چشمم را بستم؛ ترسیدم.

از پنجره‌های باز کوچولوها و نرگس‌های فراوان با فشار فواره می‌زنند بیرون و بیرون در، دو طرف قطار پخش می‌شدند، دشت و بیابان ایستگاه‌ها، خانه‌ها همه پُر تا پُر مملو بودند از نرگس و کوچولو؛ در داخل قطار نیز به هم چنین کیپ تا کیپ پُر بود از آن‌ها و هر چقدر می‌زدند بیرون چیزی از آن‌ها کم نمی‌شد.

مارس ۹۷ - لندن

جعفر امیری